

فروع فرخزاد

ديوار



گنه کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه می دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریک و خاموش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
نگه کردم بچشم پر ز رازش
دلم در سینه بی تابانه لرزید
ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لب هایم هوس ریخت
ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم بگوشش قصه عشق:

ترا می خواهم ای جانانه من

ترا می خواهم ای آغوش جانبخش

ترا ای عاشق دیوانه من

هوس در دیدگانش شعله افروخت

شراب سرخ در پیمانہ رقصید

تن من در میان بستر نرم

بروی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود

رؤیا

با امیدی گرم و شادی بخش

با نگاهی مست و رؤیائی

دخترک افسانه می خواند

نیمه شب در کنج تنهائی:

بی گمان روزی ز راهی دور

می رسد شهزاده ای مغرور

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه سم ستور بادپیمایش

می درخشد شعله خورشید

بر فراز تاج زیبایش

تار و پود جامه اش از زر

سینه اش پنهان به زیر رشته هائی از در و گوهر

می کشاند هر زمان همراه خود سوئی

باد ... پرهای کلاهش را

یا بر آن پیشانی روشن

حلقه موی سیاهش را

مردمان در گوش هم آهسته می گویند،

«آه . . . او با این غرور و شوکت و نیرو»

«در جهان یکتاست»

«بی گمان شهزاده ای والاست»

دختران سر می کشند از پشت روزن ها

گونه هاشان آتشین از شرم این دیدار

سینه ها لرزان و پرغوغا

در طپش از شوق یک پندار

«شاید او خواهان من باشد.»

لیک گوئی دیده شهزاده زیبا
دیده مشتاق آنان را نمی بیند
او از این گلزار عطرآگین
برگ سبزی هم نمی چیند

همچنان آرام و بی تشویش
می رود شادان براه خویش
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور بادپیمایش

مقصد او خانه دلدار زیبایش
مردمان از یکدیگر آهسته می پرسند
«کیست پس این دختر خوشبخت؟»

ناگهان در خانه می پیچد صدای در
سوی در گوئی ز شادی می گشایم پر
اوست . . . آری . . . اوست

«آه، ای شهزاده، ای محبوب رؤیائی
نیمه شب ها خواب می دیدم که می آئی.»

زیر لب چون کودکی آهسته می خندد
با نگاهی گرم و شوق آلود
بر نگاهم راه می بندد

«ای دو چشمانت رهی روشن بسوی شهر زیبائی
ای نگاهت باده ئی در جام مینائی
آه، بشتاب ای لبث هم رنگ خون لاله خوش رنگ صحرائی
ره بسی دور است
لیک در پایان این ره . . . قصر پر نور است.»

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می خزم در سایه آن سینه و آغوش
می شوم مدهوش.

باز هم آرام و بی تشویش
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور بادپیمایش
می درخشد شعله خورشید
بر فراز تاج زیبایش.

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت.
مردمان با دیده حیران
زیر لب آهسته می گویند
«دختر خوشبخت! . . .»

نغمه درد

در منی و اینهمه زمن جدا
با منی و دیده ات بسوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم بسینه می طپد
با تو بی قرار و بی تو بی قرار
وای از آن دمی که بی خبر زمن
برکشی تو رخت خویش ازین دیار

سایه توام بهر کجا روی
سر نهاده ام به زیر پای تو
چون تو در جهان نجسته ام هنوز
تا که بر گزینمش بجای تو

شادی و غم منی بحیرتم
خواهم از تو ... در تو آورم پناه
موج و حشیم که بی خبر ز خویش
گشته ام اسیر جذبه های ماه

گفتی از تو بگسلم ... دریغ و درد
رشته وفا مگر گسستی است؟
بگسلم ز خویش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستی است؟

دیدمت شبی بخواب و سرخوشم
وه ... مگر بخواب ها به بینمت
غنچه نیستی که مست اشتیاق
خیزم وز شاخه ها بچینمت

شعله می کشد به ظلمت شبم
آتش کبود دیدگان تو

ره مبند ... بلکه ره برم بشوق.
در سراچه غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ
باورم ناید که عاشق گشته ام
گوئیا «او» مرده در من کاینچنین
خسته و خاموش و باطل گشته ام

هر دم از آئینه می پرسم ملول
چیستم دیگر، بچشمت چیستم؟
لیک در آئینه می بینم که، وای
سایه ای هم زانچه بودم نیستم

همچو آن رقاصه هندو به ناز

پای می کویم ولی بر گور خویش
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده ام از نور خویش

ره نمی جویم بسوی شهر روز
بی گمان در قعر گوری خفته ام
گوهری دارم ولی او را ز بیم
در دل مرداب ها بنهفته ام

می روم ... اما نمی پرسم ز خویش
ره کجا ... ؟ منزل کجا ... ؟ مقصود چیست؟
بوسه می بخشم ولی خود غافل
کاین دل دیوانه را معبود کیست

«او» چو در من مرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوئیا شب با دو دست سرد خویش

روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه ... آری... این منم ... اما چه سود
«او» که در من بود، دیگر، نیست، نیست
می خروشم زیر لب دیوانه وار
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه پرست

کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم
کاش چون پائیز خاموش و ملال انگیز بودم
برگ های آرزوهایم یکایک زرد می شد
آفتاب دیدگانم سرد می شد
آسمان سینه ام پر درد می شد
ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می زد
اشگ هایم همچو باران

دامنم را رنگ می زد
وہ ... چه زیبا بود اگر پائیز بودم
وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم
شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی
در کنارم قلب عاشق شعله می زد
در شرار آتش دردی نهانی
نغمه من ...
همچو آوای نسیم پر شکسته
عطر غم می ریخت بر دل های خسته
پیش رویم:
چهره تلخ زمستان جوانی
پشت سر:
آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه ام:
منزلگه اندوه و درد و بدگمانی
کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو
آشفته ام ز وسوسه الهام
جانم از این تلاش به تنگ آمد
ای شعر ... ای الهه خون آشام

دیربست کان سرود خدائی را
در گوش من به مهر نمی خوانی
دانم که باز تشنه خون هستی
اما ... بس است اینهمه قربانی

خوش غافلی که از سر خودخواهی
با بنده ات به قهر چها کردی
چون مهر خویش در دلش افکندی
او را ز هر چه داشت جدا کردی

دردا که تا بروی تو خندیدم
در رنج من نشستی و کوشیدی
اشکم چون رنگ خون شقایق شد
آنرا بجام کردی و نوشیدی

چون نام خود بیای تو افکندم
افکنديم به دامن دام ننگ
آه ... ای الهه کیست که می کوبد

آئینه امید مرا بر سنگ؟
در عطر بوسه های گناه آلود
رؤیای آتشین ترا دیدم
همراه با نوای غمی شیرین

در معبد سکوت تو رقصیدم
اما ... دریغ و درد که جز حسرت
هرگز نبوده باده به جام من

افسوس ... ای امید خزان دیده

کو تاج پر شکوفه نام من؟
از من جز این دو دیده اشگ آلود
آخر بگو ... چه مانده که بستانی؟
ای شعر ... ای الهه خون آشام
دیگر بس است ... اینهمه قربانی!

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آنجا گذرت می افتاد
بسراپای تو لب می سودم

کاش چون نای شبان می خواندم

بنوای دل دیوانه تو

خفته بر هودج موج نسیم

می گذشتم ز در خانه تو

کاش چون یاد دل انگیز زنی

می خزیدم به دلت پر تشویش

ناگهان چشم ترا می دیدم

خیره بر جلوه زیبائی خویش

کاش در بستر تنهائی تو

پیکرم شمع گنه می افروخت

ریشه زهد تو و حسرت من

زین گنه کاری شیرین می سوخت

کاش از شاخه سرسبز حیات

گل اندوه مرا می چیدی

کاش در شعر من ای مایه عمر
شعله راز مرا می دیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز
پیکر خود را به آب چشمه بشویم
وسوسه می ریخت بر دلم شب خاموش
تا غم دل را بگوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موج های درخشان
ناله کنان گرد من به شوق خزیدند
گوئی با دست های نرم و بلورین
جان و تنم را بسوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان
دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت
عطر دلاویز و تند پونه وحشی
از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح
تن به علف های نرم و تازه فشردم
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق
یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بی قرار و تشنه و تبار
ناگه در هم خزید ... راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه کار

سپیده عشق

آسمان همچو صفحه دل من
روشن از جلوه های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست

خیره بر سایه های وحشی بید
می خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه ای دلخواه
می نهم سر بروی دفتر خویش

تن صدها ترانه می رقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ
می دود همچو خون به رگ هایم

آه ... گوئی ز دخمه دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله های بوسه تو
می شکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره ای پر نور
می درخشد میان هاله راز

ناشناسی درون سینه من
پنجه بر چنگ و رود می ساید
همره نغمه های موزونش
گوئیا بوی عود می آید

آه ... باور نمی کنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد

نگه آندو چشم شور افکن
سوی من گرم و دلنشین باشد

بی گمان زان جهان رؤیائی
زهره بر من فکنده دیده عشق
می نویسم بروی دفتر خویش
«جاودان باشی، ای سپیده عشق»

بر گور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز
آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم منست اینکه در او خیره مانده ای
لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا
چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفه لب های خامشم
بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقش های سرابی و غافلی
برگرد ... این لبان من، این جام بوسه ها
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود
ما خود نمی شدیم چنین رام بوسه ها!

اعتراف

تا نهنان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می کشم بر نگاه ناز آلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهش جانسوز
از خدا راه چاره می جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم

آه ... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی ترا گفتم آنچه دلخواه است

تو بر ایام ترانه می خوانی
سخنت جذبه ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانه تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید اینرا شنیده ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه، من هم زخم، زنی که دلش
در هوای تو می زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

خفته بودیم و شعاع آفتاب
بر سراپامان بنرمی می خزید
روی کاشی های ایوان دست نور
سایه هامان را شتابان می کشید

موج رنگین افق پایان نداشت
آسمان از عطر روز آکنده بود
گرد ما گوئی حریر ابرها
پرده ای نیلوفری افکنده بود

«دوستت دارم» خموش و خسته جان
باز هم لغزید بر لب های من
لیک گوئی در سکوت نیمروز
گم شد از بی حاصلی آوای من

نالہ کردم: آفتاب ... ای آفتاب
بر گل خشکیده ای دیگر متاب
تشنه لب بودیم و او ما را فریفت
در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره اش ناگه خزید
سایه های حسرت پنهان او
چنگ زد خورشید بر گیسوی من
آسمان لغزید در چشمان او

آه ... کاش آن لحظه پایانی نداشت
در غم هم محو و رسوا می شدیم
کاش با خورشید می آمیختیم
کاش هم رنگ افق ها می شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هر لحظه ات می کشاند بسوئی
نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی
تو موجی و دریای حسرت مکانت
پریشان رنگین افق های فردا
نگاه مه آلوده دیدگانت

تو دائم بخود در ستیزی
تو هرگز نداری سکونی
تو دائم ز خود می گریزی
تو آن ابر آشفته نیلگونی

چه می شد خدایا ...

چه می شد اگر ساحلی دور بودم؟

شبی با دو بازوی بگشوده خود

ترا می ربودم ... ترا می ربودم

شوق

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز؟

چهره ام را بنگر تا بتو پاسخ گوید

اشک شوقی که فرو خفته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه عمر؟

سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال

نگهی گمشده در پرده رؤیائی دور

پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم ... ای مایه عمر؟
دیدگانس همه از شوق درون پر آشوب
لب گرمی که بر آن خفته به امید و نیاز
بوسه ای داغتر از بوسه خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زینده تست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آئینه نگه کردم، دیدم افسوس
جلوه روی مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا ... این منم این آتش جانسوز منم

ای امید دل دیوانه اندوه نواز
بازوان را بگشا تا که عیانت سازم
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

اندوه تنهایی

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه اندوه می کارد

مو سپید آخر شدی ای برف
تا سرانجام چنین دیدی
در دلم بارید ... ای افسوس
بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد
روح از سرمای تنهائی
می خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهائی

دیگرم گرمی نمی بخشی
عشق، ای خورشید یخ بسته
سینه ام صحرای نومیدیست
خسته ام، از عشق هم خسته

غنچه شوق تو هم خشکید
شعر، ای شیطان افسونکار
عاقبت زین خواب دردآلود
جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود

آنچه می گشتم به دنبالش
وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا ... بر روی من بگشای
لحظه ای درهای دوزخ را
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کاو پیایی در غروب افسرد
آفتاب بی غروب من!
ای دیغا، درجنوب! افسرد

بعد از او دیگر چه می جویم؟
بعد از او دیگر چه می پایم؟
اشک سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه اندوه می کارد

قصه ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد
می خرامد شب میان شهر خواب آلود
خانه ها با روشنائی های رؤیایی
یک به یک درگیرودار بوسه بدرود

ناودان ها ناله ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه های دلکش باران
می خزد بر سنگفرش کوچه های دور

نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبائی دری را می گشاید نرم
می دود در کوچه برق چشم تبداری
کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره می رسد عریان و عطر آلود
خیس، باران می کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می پیچد نفس هاشان
نالہ های شوقشان لرزان و وهم انگیز

چشم ها در ظلمت شب خیره بر راهست
جوی می نالد که «آیا کیست دلدارش؟»
شاخه ها نجوا کنان در گوش یکدیگر
«ای دریغا ... در کنارش نیست دلدارش»

کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیوار
می خزد در آسمان خاطری غمگین
نرم نرمک ابر دودآلود پنداری

بر که می خندد فسون چشمش ای افسوس؟
وز کدامین لب لبانش بوسه می جوید؟
پنجه اش در حلقه موی که می لغزد؟
با که در خلوت بمستی قصه می گوید؟

تیرگی ها را بدنبال چه می کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟
در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟
نه ... دگر هرگز نمی آید بیدارم

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدائی خشک می بندد

مرده ای گوئی درون حفره گوری
بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد
رشته ای بود و گسست
دل چو از بند تو رست
جام جادوئی اندوه شکست

آدم تا بتو آویزم
لیک دیدم که تو آن شاخه بی برگی
لیک دیدم که تو به چهره امیدم
خنده مرگی

وه چه شیرینست

بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود

پای کوبیدن

وه چه شیرینست

از تو ای بوسه سوزنده مرگ آور

چشم پوشیدن

وه چه شیرینست

از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن

در بروی غم دل بستن

که بهشت اینجاست

بخدا سایه ابر و لب کشت اینجاست

تو همان به که نیندیشی

بمن و درد روانسوزم

که من از درد نیاسایم

که من از شعله نیفرورم

شکوفه اندوه

شادم که در شرار تو می سوزم
شادم که در خیال تو می گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شراره دیگر نیست

شب ها چو در کناره نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهای حسرت من گوئی
از موج های خسته به گوش آید

شب لحظه ای بساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه ای به سایه خود بنگر
تا روح بی قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می کنم ترانه برای تو
من آن ستاره ام که در خشانم
هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی
پر می کشم به پهنه دریاها

شادم که همچو شاخه خشکی باز
در شعله های قهر تو می سوزم

گوئی هنوز آن تن تبارم
کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیز است
کاو را هزار جلوه رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن
رسوا ز کوی و انجمن خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریده شیطانند

اما من آن شکوفه اندوهم
کز شاخه های یاد تو می رویم
شب ها ترا بگوشه تنهائی
در یاد آشنای تو می جویم

بر روی ما نگاه خدا خنده می زند.
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی از ز داغ گناهی سیه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع
بر رویمان ببست به شادی در بهشت
او می گشاید ... او که به لطف و صفای خویش
گوئی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

توفان طعنه خنده ما را ز لب نشست
کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم
چون سینه جای گوهر یکتای راستیست
زین رو بموج حادثه تنها نشسته ایم

مائیم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم
مائیم ... ما که جامه تقوی دریده ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم!

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر بما که سوخته ایم از شرار عشق
نام گناهکاره رسوا! نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام! ما

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما»

دیوار

در گذشت پر شتاب لحظه های سرد
چشم های وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار می سازد
می گریزم از تو در بیراه های راه

تا ببینم دشت ها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه های نور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامان ز سوسن های صحرائی
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبه دهقان

می‌گریزم از تو تا در دامن صحرا

سخت بفشارم بروی سبزه‌ها پا را

یا بنوشم شبنم سرد علف‌ها را

می‌گریزم از تو تا در ساحلی متروک

از فراز صخره‌های گمشده در ابر تاریکی

بنگرم رقص دوار انگیز توفان‌های دریا را

در غروبی دور

چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم

دشت‌ها را، کوه‌ها را، آسمان‌ها را

بشنوم از لابلای بوته‌های خشک

نغمه‌های شادی مرغان صحرا را

می‌گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوها را
و درون شهر ...

قفل سنگین طلائی قصر رؤیا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش
راه‌ها را در نگاهم تار می‌سازد
همچنان در ظلمت رازش
گردن دیوار می‌سازد

عاقبت یکروز ...

می‌گریزم از فسون دیده‌تردید
می‌تراوم همچو عطری از گل‌رنگین رؤیاها
می‌خزم در موج‌گیسوی نسیم‌شب
می‌روم تا ساحل خورشید

در جهانی خفته در آرامشی جاوید

نرم می لغزم درون بستر ابری طلائی رنگ
پنجه های نور می ریزد بروی آسمان شاد
طرح بس آهنگ

من از آنجا سر خوش و آزاد
دیده می دوزم به دنیائی که چشم پر فسون تو
راه هایش را به چشمم تار می سازد
دیده می دوزم بدنیائی که چشم پر فسون تو
همچنان در ظلمت رازش
گرد آن دیوار می سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته می پیچد حریر راز
او چو مرغی خسته از پرواز
می نشیند بر درخت خشک پندارم
شاخه ها از شوق می لرزند

در رگ خاموششان آهسته می جوشد
خون یادی دور
زندگی سر می شکد چون لاله ای وحشی
از شکاف گور
از زمین دست نسیمی سرد
برگ های خشک را با خشم می روبد

آه ... بر دیوار سخت سینه ام گوئی
ناشناسی ممت می کوبد

«باز کن در ... اوست

باز کن در ... اوست»

من به خود آهسته می گویم:

باز هم رؤیا

آنهم اینسان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

لیک بر دیوار سخت سینه ام با خشم

ناشناسی مشت می کوبد

«باز کن در ... اوست

باز کن در ... اوست»

دامن از آن سرزمین دور برچیده

ناشکیبا دشت ها را نور دیده

روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شب ها چون گلی خاموش

در سکوت ساحل مهتاب روئیده
«باز کن در ... اوست»
آسمان ها را به دنبال تو گردیده
در ره خود خسته و بی تاب
یاسمن ها را به بوی عشق بوئیده
بال های خسته اش را در تلاشی گرم
هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده
«باز کن در ... اوست»
باز کن در ... اوست»
اشک حسرت می نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می دود در رنگ آه من
لیک من با خشم می گویم:
باز هم رؤیا
آنهم اینسان تیره و در هم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می فشارم پلک های خسته را بر هم

نگه دگر بسوی من چه می کنی؟

چو در بر رقیب من نشسته ای

به حیرتم که بعد از آن فریب ها

تو هم پی فریب من نشسته ای

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا

که جام خود به جام دیگری زدی

چو فال حافظ آن میانه باز شد

تو فال خود به نام دیگری زدی

برو ... برو ... بسوی او، مرا چه غم

تو آفتابی ... او زمین ... من آسمان

بر او بتاب زآنکه من نشسته ام

به ناز روی شانه ستارگان

بر او بتاب ز آنکه گریه می کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشت ها
دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده ها کشیده ای
چگونه ره نبرده ای به راز من؟
گذشتم از تن تو زانکه در جهان
تنی نبود مقصد نیاز من

اگر بسویت این چنین دویده ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بی فروغ من
خیال عشق خوشتر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته ای
تو و شراب و دولت وصال او!

گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد
تن تو ماند و عشق بی زوال او!

تشنه

من گلی بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبی تاریک روئیدم
تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید
یا لب سوزنده مردی که با چشمان خاموشش
سرزنش می کرد دستی را که از هر شاخه سرسبز
غنچه نشکفته ای می چید

پیکرم، فریاد زیبائی

در سکوت‌م نغمه خوان لب‌های تنهائی
دیدگانم خیره در رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیائی
که نسیم رهگذر در گوش من می‌گفت:
«آفتابش رنگ شاد دیگری دارد»
عاقبت من بی‌خبر از ساحل کارون
رخت برچیدم
در ره خود بس گل پژمرده را دیدم
چشم‌هاشان چشمه خشک کویر غم
تشنه یک قطره شبنم
من به آن‌ها سخت خندیدم
تا شبی پیدا شد از پشت مه‌تردید
تکچراغ شهر رؤیاها
من در آنجا گرم و خواهشبار
از زمینی سخت روئیدم
نیمه شب جوشید خون شعر در رگ‌های سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ

رنگ درد من
منتظر بودم که بگشاید برویم آسمان تار
دیدگان صبح سیمین را
تا بنوشم از لب خورشید نورافشان
شهد سوزان هزاران بوسه تبار و شیرین را

لیکن ای افسوس
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رؤیاها
نور خورشیدی
زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالند
«چهره خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است!»
خوب می دانم که دیگر نیست امیدی
نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی
چون رگ نوری طنین آشنای من
قطره اشگی هم نیفشاند آسمان تار

از نگاه خسته ابری به پای من

من گل پژمرده ای هستم

چشم هایم چشمه خشک کویر غم

تشنه یک بوسه خورشید

تشنه یک قطره شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران

فانوس گرفته او به راه من

بر شعله بی شکیب فانوسش

وحشت زده می دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند

در بستر سبزه های تر دامان

گوئی که لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسه سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند
من او شدم ... او خروش دریاها
من بوته وحشی نیازی گرم
او زمزمه نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او
همچون علفی ز شوق روئیدم
تا عطر شکوفه های لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخه تکدرخت خاموشی
در بستر سبزه های تر دامان
من ماندم و شعله های آغوشی

می ترسم از این نسیم بی پروا
گر با تنم اینچنین در آویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد!

دنیای سایه ها

شب به روی جاده نمناک
سایه های ما ز ما گوئی گریزانند
دور از ما در نشیب راه
در غبار شوم مهتابی که می لغزد
سرد و سنگین بر فراز شاخه های تاک
سوی یگدیگر بنرمی پیش می رانند

شب به روی جاده نمناک

در سکوت خاک عطر آگین
ناشکیبا گه به یکدیگر می آویزند
سایه های ما ...

همچو گل هائی که مستند از شراب شبنم دوشین
گوئی آنها در گریز تلخشان از ما
نغمه هائی را که ما هرگز نمی خوانیم
نغمه هائی را که ما با خشم
در سکوت سینه می رانیم
زیر لب با شوق می خوانند

لیک دور از سایه ها
بی خبر از قصه دل بستگی هاشان
از جدائی ها و از پیوستگی هاشان
جسم های خسته ما در رکود خویش
زندگی را شکل می بخشند

شب به روی جاده نمناک
ای بسا پرسیده ام از خود
«زندگی آیا درون سایه ها مان رنگ می گیرد؟»
«یا که ما خود سایه های سایه های خویشتن هستیم؟»

از هزاران روح سرگردان،
گرد من لغزیده در امواج تاریکی،
سایه من کو؟

«نور وحشت می درخشد در بلور بانگ خاموشم»
سایه من کو؟
سایه من کو؟

من نمی خواهم
سایه ام را لحظه ای از خود جدا سازم
من نمی خواهم
او بلغزد دور از من روی معبرها
یا بیفتد خسته و سنگین

زیر پای رهگذرها
او چرا باید به راه جستجوی خویش
رو برو گردد
با لبان بسته درها؟
او چرا باید بساید تن
بر در و دیوار هر خانه؟
او چرا باید ز نومیدی
پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه؟!
آه ... ای خورشید
سایه ام را از چه از من دور می سازی؟

از تو می پرسم:
تیرگی درد است یا شادی؟
جسم زندانست یا صحرای آزادی؟
ظلمت شب چیست؟
شب،
سایه روح سیاه کیست؟

او چه می گوید؟

او چه می گوید؟

خسته و سرگشته و حیران

می دوم در راه پرسش های بی پایان